

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: نجوای بی‌صدای مرگ	نویسنده: عطیه ابراهیمی
سطح اثر: نقره ای	نوع اثر: داستان
تعداد صفحات: ۱۳	ژانر اثر: تراژدی، جنایی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

N.O.O.R

منتقد:

آرمیتا حسینی

ویراستار:

فاطمه جوادزاده

خلاصه:

سلمان یک آدم بی‌رحمی هست که یک سری افراد ضعیف را گیر می‌اندازد که کمی خودش را سرگرم بکند.

و این بار شاهان را هدف قرار می‌دهد.

بازی این‌طور است که شاهان برای نجات دخترش

مجبور است پنج قتل انجام بدهد که قتل‌ها را هم سلمان مشخص می‌کند...

مقدمه:

کوچه‌ها و خیابان‌ها را برای پیدا کردن طی کردم...

طی کردم؛ اما نبود.

R O M A N I K

جاده‌ها و شهرها را هم وجب به وجب به دنبال گشتم...

گشتم؛ اما نبود

نوبت آن بود که گل زمین را برای پیدا کردن آشوب کنم...

آشوب کردم؛ اما نبود..

به آسمان برای پیدا کردن پریدم

عصبانیت صاعقه‌ای بر تن زمین شد و پس از آن اشک‌هایم باران شد بر زمین فرود افتاد.

نبودی و نبودی، به ماه سفر کردم...

فرسوها را به دنبالت گشتم

باز هم نبودی.

آسمان را زیر و رو کردم، آن قدر به دنبالت گشتم که ماه هم دلش برای من گرفت و از آسمان کوچ کرد.

نبودی و باز هم نبودی

وقت آن بود که به برزخ هم سری بزنم

تنها مکانی که به دنبالت نگشته بودم آن جا بود.

به برزخ هم سفر کردم؛ اما نبودی و نبودی.

آری، نبودی آن انسانیتی که به دنبالش گشتم...

R O M A N I K

به نام خدایی که ما را از خاک خلق کرد و از آب زنده نگه داشت.

انسان‌های زیادی را دیده بود. یکی چاق و یکی لاغر، یکی قد کوتاه و دیگری با قد بلند، یکی شاد و یکی غمگین، یکی پیر و یکی جوان و دیگری... خردسال، یکی نیکی می‌کرد و آن یکی ظلم، یکی می‌مرد و دیگری متولد می‌شد.

از زمانی که متولد شده بود، تا حالی که بیست و چهار سال سن داشت آدم‌های گوناگونی دیده بود؛ اما از زمانی که به دنیا چشم گشوده بود تا حالی که رعنای مردی شده بود، آدمی که انسانست داشته باشد بسیار کم دیده بود.

نگاه دیگری به چاقوی زندانی در انگشتانش انداخت، قطره‌های خون از روی تیغ چاقو لیز می‌خوردند و روی سرامیک می‌افتادند. قرمزی خون روی سفیدی سرامیک، جلوه‌ی زیبایی داشت، همچون یاقوت سرخی در روشنایی می‌درخشید.

انسان‌های زیادی انسان نبودند و این‌گونه که پیدا بود، او نیز قرار نبود انسان باشد.

صدای زنگ موبایل او را به خود آورد، چاقوی آلوده به خون رفیقش را روی سرامیک گذاشت و موبایلش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و به صفحه‌اش که خاموش و روشن می‌شد چشم دوخت. لباس‌های تنش از شدت عرق سرد، خیس شده بود؛ اما تنش از گرمای تب، گر گرفته بود.

بعد از اندکی مکث دگمه‌ی سبز رنگ را فشرد و موبایل را با استرس روی گوشش قرار داد. با شنیدن آن صدای ضخیم و لحن خشن که می‌گفت:

- تمومش کردی؟

ترس از قبل هم بیشتر در وجودش رخته کرد.

سر تکان داد، انگار از یاد برده بود که سلمان نمی‌تواند از پشت تلفن چهره‌اش را ببیند!
بلدتر و خشن‌تر از دفعه‌ی قبل پرسید:

- جواب من رو بده، مگه لالی؟

آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ت...تموم شد.

نگاهش سمت جسد رفیقش کشیده شد، با دیدن آن جسم غرق در خون، انگار پارچ آب سردی را رویش خالی کردند. بغض در گویش شروع به نواختن کرد و اشک در چشمانش، باله می‌رقصید.

صدای سلمان در آن لحظه مانند تیر خلاصی بود.

- آفرین پسر، اون پلیس باید می‌مرد. الان راحت‌تر می‌تونی دو نفر بعدی رو بکشی.

R O M A N I K

از این‌که آن حرامزاده لقبِ گران‌بهای (آفرین) را به او داده بود، به هیچ عنوان خوش‌حال نشد. به سختی لب زد:

- ا... الان با... باید چ... چی کار کنم؟

سلمان، خنده‌ای بلندی سر داد و گفت:

- چرا به ته‌ته افتادی؟ قبل از این قتل، دونفر دیگه رو کشتی رفیق‌کش. آها فهمیدم چرا! کشتن رفیقی که می‌خواست تو رو از من جدا کنه برات سخت بود! درست میگم؟ کسی

که روی ریفش تیزی می‌کشد و اون رو به قصد می‌کشد، یه وحشیه، یه قاتله. قاتل‌ها لکنت نمی‌گیرن شاهان.

رفیق کش؟ قاتل؟ وحشی؟ این لقب‌های رعب‌انگیز و پر ملال برای اوست؛ اما اصلاً به چهره‌ی پرمهر و قلب مهربانش نمی‌آید. نه این لقب‌های وحشتناک برای او نیست. حتی اگر یک اجبار باشد، این کلمات وصله‌ی وجودش نمی‌شوند؛ ولی انگار چاقوی خون‌آلود و جسدِ ریفش میان سیل خون و عرق سرد تنش، چیز دیگری می‌گفت.

باز هم صدای پر واهمه‌ی سلمان در گوش‌هایش پیچیده شد.

- سام پشت پنجره منتظرته، نگران هیچ چیز نباش آدم بدقولی نیستم.

پس از اتمام جمله‌اش صدای بوق در گوش‌هایش پیچید. موبایل را از گوشش فاصله داد و آن را داخل جیبش گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن پنجره‌ی بزرگ داخل سالن از جایش برخاست و بعد از برداشتن پالتویش از روی زمین، به سمت پنجره رفت.

R O M A N I K

سام را این‌بار با دویست و شش سفید دید.

پنجره را باز کرد، فاصله تا زمین حدود پنج‌متر بود. پریدن از این فاصله، برایش شبیه آب‌خوردن بود، از این فاصله بیشتر را پریده‌ست!

پایین پرید و به سرعت سوار ماشین سام شد. نه او سلام کرد و نه سام جوابش را داد. سام سریع به حرکت افتاد. در طول مسیر هیچ سخنی رد و بدل نشد. ماشین را مقابل هتلی نگه داشت. شاهان نگاهی به سام انداخت و گفت:

- چرا اومدی هتل؟

سام نیم‌نگاهی به شاهان کرد و لب زد:

- آقا سلمان این جوری خواسته.

شاهان سری تکان داد و از ماشین پیاده شد و به سمت هتل قدم برداشت. سعی داشت دستان خونی‌اش را داخل جیب پالتویش مخفی کند.

روبه‌روی هتل‌دار ایستاد و گفت:

- سلام، فکر کنم این‌جا برای من اتاق رزرو کردن!

هتل‌دار که خانمی جوان بود، لحظه‌ای سرش را از روی مانیتور بلند کرد و بهش نگاه کرد و دوباره مشغول کارش شد و گفت:

- اسمتون چیه؟

- شاهان احدزاده.

دختر جوان، باز به چهره‌ی پریشان شاهان چشم‌دوخت و تنها یک جمله گفت:

- اتاق صد و هفت، طبقه‌ی چهارم.

آمد پیرسد (کلید بهم نمی‌دهید؟) که جرقه‌ای در مغزش زده شد. حتماً سلمان منتظرش بود. به سمت آسانسور قدم برداشت.

به طبقه‌ی چهارم که رسید، قلبش شروع به خودزنی کرد، چیزی او را می‌ترساند، قلبش را می‌فشارد و روحش را آزرده می‌کرد. چیزی شبیه قتل چهارم.

روبه‌روی اتاق موردنظر ایستاد، لای در باز بود. به در کوبید، وقتی که سلمان اجازه‌ی ورود داد، در را آرام هل داد. سلمان روبه‌روی پنجره‌ی بزرگ اتاق ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

سلمان: چرا خشکت زد؟

قدم برداش و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. بغض باز به سراغش آمده بود و شروع به مکیدن شادی‌اش کرد.

- دیگه چی از جونم می‌خوای؟ من که سه نفر رو کشتم! دخترم رو آزاد کن، خواهش می‌کنم! اون فقط فقط شش سالشه.

سلمان: بیا جلو.

می‌خواست که جلو برود؛ اما پاهایش به زمین قفل شده بود. نمی‌توانست حتی انگشت کوچک پایش را تکان بدهد.

R O M A N I K

سلمان: گفتم بیا جلو.

اما با فریادی که سلمان زد، قدم‌هایش به راه افتاد. جلو رفت و با فاصله‌ی یک متری از سلمان ایستاد. سلمان پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- من گفتم پنج قتل ضامن آزادی دخترته. با سه قتل. ...

برگشت و به شاهان نگاه کرد. نگاه وحشی‌اش شاهان را می‌ترساند! شبیه گرگی که می‌خواهد شکار بکند، به شاهان خیره شده بود.

سلمان: با سه قتل می‌تونم دخترت رو بدون یه دست و یه پا تحویل بدم، تازه تضمینی نیست که جور دیگه‌ای هم اذیت نکنمش!

شاهان سر به زیر انداخت و اشک‌هایش جاری شد. بعد از چند ثانیه، سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت:

- نفر چهارم کیه؟

شاهان باز سر به زیر انداخت. سلمان به راه افتاد و دورتادور شاهان قدم می‌زد.

سلمان: نفر بعدی کسی که جونش بهت بنده، کسی که وقتی تب داشتی دستمال روی پیشونی‌ات می‌داشت، کسی که بزرگت کرده، بهت محبت کرده.

سلمان این‌بار، روبه‌روی شاهان وایساد و چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد.

سلمان: نفر بعدی مادرته.

R O M A N I K

شاهان بهت‌زده به سلمان چشم دوخت. سرش را ناباورانه تکان داد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش به زیر چانه‌اش راه پیدا کرد.

سلمان چانه‌ی شاهان را ول کرد و به سمت خروجی به راه افتاد.

سلمان: فردا ساعت هفت، میری خونه‌ی پدریت و شیر گاز رو باز می‌کنی. جووری که همه فکر کنن مادرت حواسش نبوده و باعث مرگ خودش شده.

بعد از پایان حرفش در اتاق به هم کوبیده شد و شاهان تنها ماند.

زانوهایش دیگر توان ایستادگی نداشتند، به روی زمین افتاد. اشک بود که از چشم‌های این مرد زندانی پایین می‌ریخت. ناله می‌کرد، فریاد می‌کشید و حتی چندباری فکر خودکشی به سرش زد؛ اما دخترک شش ساله‌اش چه می‌شد؟ آن دختر کوچک تحمل شکنجه را نداشت.

فردای همان شب، درست ساعت هفت، مردک غمزده مادر بی‌نوایش را به آغوش داشت. باید که حلالیت می‌طلبید این قاتل اجباری.

ده دقیقه‌ای بود که در آغوش گرم مادرش اشک می‌ریخت، چطور می‌توانست با بی‌بی تمنا خداحافظی کند؟ مگر در دودل‌هایش نقطه‌ی پایان داشت؟ مگر آغوش مادر جدایی داشت؟ میان مادر و دختر شش ساله‌اش کدام را باید انتخاب می‌کرد؟

بی‌بی تمنا: چی شده پسرم، نمی‌خوای حرف بزنی؟

شاهان بی‌بی تمنا را محکم‌تر فشرد و میان‌گریه‌هایش گفت:

- نه بی‌بی، هیچی نشده، هیچ حرفی برای گفتن ندارم. فقط دلم برات تنگ میشه.

پسرک سی و خورده‌ای ساله، شبیه بچه‌ها شده بود. درست شبیه وقتی که پسرهای همسایه کتکش زده بودند، یا زمانی که معلم ریاضی گوشش را پیچانده بود! به آغوش مادر پناه برده بود، اشک می‌ریخت و مادر دست روی سرش می‌کشید و هیچ نمی‌گفت، نمی‌گفت که شاهان خودش به حرف بیاید.

اما این بار شاهان چگونه باید می‌گفت که چه شده است! چه آزرده‌خاطرش کرده‌ست، چه گونه باید می‌گفت که چه کسی اذیتش کرده است؟

شاهان از آغوش مادر دل کند و دستی به اشک‌هایش کشید.

- ببخشید بی‌بی، دلم خیلی گرفته بود، حلالم کن.

بی‌بی‌تمنا: راحت باش عزیز ندیده‌ی من. آدم وقتی مادر میشه، باید توقع غمگین دیدن بچه‌هاش رو داشته باشه، آدم وقتی مادر میشه، باید بچه‌هاش رو از غم نجات بده.

شاهان با خود اندیشید (آدم وقتی پدر بشه چی؟ مادرش را برای نجات فرزندش می‌کشد؟)

با این فکر، باز اشک از چشمانش جاری شد و به هق‌هق افتاد؛ اما زمان زیادی نداشت! باید تا پنج دقیقه‌ی دیگر، از خانه بیرون می‌رفت.

بدون سخن از جایش برخاست، به سمت آشپزخانه رفت و با دستانی لرزان، شیر گاز را باز کرد. سپس به این آشپزخانه تکیه داد و باز نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. اگر بخوابد نجات دخترکش نبود، خود هم این‌جا می‌ماند تا که در آغوش مادرش جان دهد؛ اما آذین بانو به او نیاز داشت!

R O M A N I K

از آشپزخانه بیرون رفت و برای بار آخر، رخ مادرش را از دیدگان گذراند، دیگر نمی‌توانست به این چهره‌ی مهربان و پر محبت نگاه کند، می‌ترسید از کارش منصرف بشود! او یک پدر بود، باید جان کودکش را نجات می‌داد.

مادر غمگین به پسرش چشم دوخته بود، می‌خواست که بزخیزد و باز پسر ناتوانش را در آغوش بگیرد؛ اما پاهایش یاری نمی‌دادند.

شاهان بدون خدافظی، از خانه بیرون رفت و مادرش را به آغوش مرگ کشاند.

حتی کفش‌هایش را هم به پا نکرد، با پای برهنه گوشه‌ی خیابان راه خانه‌اش را پیش کشید. جواری اشک می‌ریخت و زاری می‌کرد که رهگذران گاهی او را دیوانه‌ای که از تیمارستان فراری‌ست لقب می‌دادند؛ ولی آن‌ها چه می‌دانستند از دلِ خونِ پسرکِ غم‌زده؟ هیچ چیز.

صدای موبایلش بلد شد، دستی بر روی جیبش کشید و موبایل را بیرون آورد. تماس را متصل کرد و قبل از این که سلمان چیزی بگوید، همراه با اشک‌هایش و همچنین عصبانیت گفت:

- دیگه چی از جونِ من می‌خوای؟ من عموم رو کشتم، پسرخاله‌ام رو کشتم، رفیقم رو کشتم، من... من مادرم رو بخواتر بچهام کشتم. دیگه نمی‌تونم، دیگه کسی رو ندارم که بخوام بکشمش بچهام رو آزاد کن، دختر ضعیفِ من رو آزاد کن، آذین من رو آزاد کن نامرد.

سلمان پس از چند لحظه سکوت گفت:

- آدرس رو برات ایمیل می‌کنم، می‌تونی دخترت رو قبل از آخرین قتل ببینی.

شاهان دستی به اشک‌هایش کشید، با این که تا دقایقی پیش مادرش را کشته بود؛ اما با شنیدن این خبر به راستی خوش حال شد.

نقطه‌ای در آن اتاق کثیف و نمور و خفتناک نبود که رویش قدم نگذاشته باشد. به راستی که انتظار خوش آیند نیست! شیره‌ی آرامش را کم‌کم می‌مکد و در انسان فقط دلوپسی و نگرانی باقی می‌گذارد.

با شنیدن صدای باز شدن قفل‌های در، گل از گلش شکفت و به در چشم دوخت.

دخترکش همراه با مردی غریبه وارد اتاق شد. بغض در گلوی شاهان نشست و لبخند مهمان لَبَش شد. دو زانو روی زمین نشست و دست‌هایش را از هم باز کرد و فرزندش را به آغوشی پدرانۀ دعوت کرد.

دخترک دو دل بود، از چیزی می‌ترسید که دلیلش مشخص نبود!

شاهان: بیا بابا، بیا دختر قشنگم.

آذین نگاهی به مرد غریبه انداخت، انگار اجازه‌ی به آغوش رفتن پدرش را از او می‌خواست.

قطره اشکی روی گونه‌ی شاهان نشست. دخترش از چه می‌ترسید؟ مگر به آغوش پدر پناه بردن هم اجازه می‌خواهد؟ آن هم از یک مرد غریبه!

مرد ناشناس، سرش را به علامت مثبت تکان داد. آذین نگاهی به پدرش انداخت و قدمی بر داشت و سپس دوید و خود را در آغوش شاهان جای داد.

شاهان اشک می‌ریخت و دخترش را به خود می‌فشرد؛ اما آذین در آغوش پدر آرامش گرفته بود و دیگر بی‌قراری نمی‌کرد.

بعد از چند دقیقه، سر و کله‌ی سلمان پیدا شد. لبخندی چندش‌وار به لب‌هایش بود.

شاهان آذین رو محکم‌تر در آغوش کشید و دخترک را از روی زمین بلند کرد و ایستاد.

سلمان چاقویی را جلوی پای شاهان پرتاب کرد.

سلمان: قتل آخر، این بار بهت حق انتخاب میدم؛ اما با گزینه‌های کم! سه تا راه بیشتر نداری. یا خودت رو بکش، یا دخترت رو، یا اینکه بعد از یک ساعت دیگه خودم جفتون رو می‌کشم. اشک در چشم‌های شاهان خشک شد، لبخند دیگه بر لب‌هایش نبود. بهتش زده بود.

سلمان با آن مرد غریبه از اتاق بیرون رفتند و در را هم قفل کردند.

شاهان سریع آذین را روی زمین گذاشت و به سمت در شتافت، با مشت محکم به در می‌کوبید و بد و بیراه می‌گفت.

دخترک بیشتر از سلمان، از داد و فریاد کشیدن و نازسا گفتن‌های پدرش ترسیده بود و اشک می‌ریخت.

شاهان لحظه‌ای خسته شد، دست از آن در آهنی کشید و پشتش را به در کرد و بهش تکیه داد. کم‌کم سر خورد و روی زمین نشست و به هق‌هق افتاد. باید چه می‌کرد؟ نه می‌توانست خودش را آن هم جلوی فرزندش بکشد و نه می‌توانست دخترکش را از بین ببرد.

آذین آشفته‌گی پدرش را که دید، قدم برداشت و کنار شاهان نشست. با دست‌های کوچکش اشک‌های پدر را پاک کرد و گفت:

- بابا گریه نکن، گریه نکن من کنارتم.

و سپس پدر را به آغوش کشید...

شاهان؛ اما خسته بود و نگاه خسته‌اش تنها چاقویی را می‌دید که چیزی جز پایان برایش نداشت.



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

